

پیران سخن به تجربه گویند و گفتند
انچه پس از این شهر پند گوش کن

ای که در این نام نیست جام جود اندر زو غفلت حق اندایت آثار محمدن عوایر سعادت رنجها



فرمانش ایضا است که نگاه بدار سنه تراجران کتب لا یجوز است تمام الامور فی رام مینجر

درامی کرامی مطیع عام و لا یجوز عطا
درامی کرامی مطیع عام و لا یجوز عطا

بسم اللہ الرحمن الرحیم

حمد باری تعالیٰ

آنکہ ایمان داد مشیت خاک را
داد از طوفان نجات و نوح را
تا سزائے کرد و قوم عاد را
با خلیش نار را گلزار کرد
کرد و قوم لوط را زیر و زبر
پیشہ کارش کفایت ساختہ
ناقہ را از سنگ خار ابر کشید
در کف داؤد آہن موم کرد
شد مطیع خاتمش دیو و پری
ہم زیونس لقمہ با حوت داد
دیگرے راتاج بر سرے نہد

حمد بجد مر خدائے پاک را
آنکہ در آدم و مہدہ روح را
آنکہ فرمان کرد و قہر شش باد را
آنکہ ~~نور~~ نور را اظہار کرد
آن خداوندے کہ ہنگام سحر
سوئے او خصمیکہ تیر انداختہ
آنکہ اعدا را بدریا در کشید
چون عنایت قادر قیوم کرد
باسلیمان داد ملک و سروری
از تن صابر بکرمان قوت داد
آن یکے را ازہ بر سر یکشد

فرعون قوم او را کشتہ صحیحہ صابہ علیہ السلام

اوست سلطان کہ چہ خواہد آن کند
 ہست سلطانی مسلم مرو را
 آن یکے را گنج و نعمت میدہد
 آن یکے را زرد و صید میان ہد
 آن یکے بر تخت با صد عروناز
 آن یکے پوشیدہ سنجاب سمور
 آن یکے بر بستر کجواب و رخ
 طرفہ العینے جہان بر ہم زند
 آنکہ با مرغ ہوا ماہی دھند
 بے پدر فرزند پیدا او کند
 مروہ صد سالہ را حی مے کند
 صانعے کر طین سلاطین میکند
 از زمین خشک رویا ند گیاہ
 ہیچکس در ملک او انبار نہ

عالی راورد مے ویران کند
 نیست کس را ز ہرہ چون و چرا
 دیگرے را رنج و زحمت میدہد
 دیگرے در حسرت نان جان ہد
 دیگرے کردہ دہان از فاق باز
 دیگرے خفتہ بر ہست بر تنور
 دیگرے بر خاک خواری بستہ تیغ
 کس نمے آرد کہ آنجا دم زند
 بندگان را دولت و شاہی دہد
 طفل را ورمہ گسیا و کت میدہد
 این جز حق دیگرے کے میکند
 نجم را رجم شیا طین میکند
 آسمان بے ستون دارد نگاہ
 قول اورا لحن نے آواز نہ

در نعت سید المرسلین

آنکہ عالم یافت از نورش صفا
 آخر آمد بودش الا ولین

بعد ازین گوئیم نعت مصطفیٰ
 سید الکونین ختم المرسلین

آنکه آمدند فلک معراج او
شد وجودش رحمت للعالمین
صد هزاران حمت جان آفرین
آنکه شد یارش ابوبکر و عمر
آن یکے اورا رفیق غار بود
صاحبش بودند عثمان و علی
آن یکے کان حیا و حلم بود
آن رسول حق که خیر الناس بود
هر دم از ماصد درود و صد سلام

انبیا و اولیاء محتاج او
مسجد او شد همه روضه زمین
بروے و برآل پاک طاهرین
از سر انگشت او شوق شد فخر
وان ذکر لشکرش ابرار بود
بهر آن گشتند در عالم ولی
وان ذکر باب مدینه علم بود
عجم پاکش حمزه و عباس بود
بر رسول آل و صحابش تمام

فضیلت ائمه وین مجتهدین

آن امامائے که کردند اجتهاد
بو حنیف رب امام با صفا
با فضل حق قرین جان او
صاحبش ابو یوسف قاضی شده
شافعی و ادیب و مالک باز فر
احمد حنبل که بود او مرد حق
روح شان در صدر جنت شاد بود

رحمت حق بر روان جملہ باد
آن سراج امتان مصطفی
شاد باد ارواح شاگردان او
وز محمد و المنین راضی شده
یافت زیشان بن احمد زیب فر
در همه چسبند از همه برده سبق
قصر دین از علم شان آباد باد

الحمد لله رب العالمین

مناجات بجناب مجیب الدعوات

پادشاه جسم مارا در گذار
تو نکوکاری و مابد کرده ایم
سألهادر بند عصیان گشته ایم
و اثمادر فسق و عصیان مانده ایم
روز و شب اندر معاصی بوده ایم
چون گزیده نگذشت بر ما ساعتی
بر در آمدن بکریخت
مغفرت دار و امید از لطف تو
بحر الطاف تو بے پایان بود
نفس و شیطان زد کرمیاره من
چشم دارم گزگت پاکم کنی
اندر آن دم گز بدن جانم بری

ما گنهگاریم و تو آمرزگار
جرم بے اندازه بجد کرده ایم
آخرا ز کرده پشیمان گشته ایم
بمقربین نفس و شیطان مانده ایم
غافل از امر و نواهی بوده ایم
با حضور دل نکردم طاعتی
آبروی خود ز عصیان ریخته
ز آنکه خود فرموده لا تقنطوا
نا امید از رحمت شیطان بود
چون بماند شفاعت خواه من
پیش از آن کاندید خالم کنی
از جهان با نور ایمانم بری

در بیان مخالفت نفس اماره

عاقل آن باشد که او شاکر بود
بر که خشم خود فرو خورد و ای جوان
آن بود ابله ترین مردمان

و آنکه بر نفس خود قادر بود
باشد و از رستگاران جهان
کز پی نفس و هوا باشد روان

وانگهی پندارد آن تار یک سر
 گرچه در دوشی بود سخت ایسر
 هر که اورا نفس تو سگ رام شد
 بر مراد نفس تا گردی اسیر
 در ریاضت نفس بد را گوشمال
 هر که خواهد تا سلامت ماند او
 مردمان را سر بسوزن خوابان
 آنکه رنجاند ترا عذرش پذیر
 حق ندارد دوست خلق آزار را
 از ستم سر کوفته را ریش کرد
 آنکه در بند دل از سر بسوزد
 ای سپر قصد دل آزاری مکن
 خاطر کس را مر رنجان ای سپر
 نام مردم جز به نیکویی مسر
 قوت نیکی نداری بد مکن
 روزبان از غیبت مردم ببند
 هر که از غیبت بان نش نیست نیست

لایع از حرم جنتی در پاداش آن بسبب ظلم ظالم را قهریت خواهد شد ۱۲ له با کسر بگانی پس مردم ۱۲

خواهد آمد زید نش آخر خداے
 هم ز درویشی نباشد خوبتر
 از خردمندان نیکو نام شد
 صبر بگزین و قناعت پیشه گیر
 نایند از دترا اندر و بال
 از جمیع خلق رو گرداندا و
 گشت بیدار آنکه در رفت از جهان
 تا بیانی مغفرت بروی گیر
 نیست این خصلت یک دیندار را
 آن جراحت بر وجود خویش کرد
 در عقوبت کار او زاری بود
 و ز خداے خویش بیزاری مکن
 ورنه خوردی زخم بر جان و جگر
 گرچه خواهی که گردی معتبر
 بر وجود خود ستم بجد مکن
 تا نه بینی دست و پاهای خود ببند
 آشنان کس از عقوبت ستم نیست

در بیان فوائد خاموشی

اے برادر گمراہ توستی حق طلب

گر خبر داری زحمتے لایموت

اے پسند و نصیب گشت گردان

هرگز گفتار بسیارش بود

عاقلان را به پیش خاموشی بود

خامشی از کذب غیبی است

اے برادر جز ثنائے حق کو

ہر کہ در بند عمارت می شود

دل ز پر کشتن بمیرد و در بدن

آنکه سعی اندر فصاحت میکنند

روزبان را در دهان محبوس دار

هر که او بر عیب خود بینا شود

عجز بفرمان خدایکشا عے لب

بر دره‌ای خود به سرسکوت خاموشی^{۱۲}

گر سنجائے بایت خاموش کن

دل درون سینه پیمارش بود

پیشہ جاہل فراموشی بود

ابلیس آنکو به گفتن را غیبت

قول خود را از برای دق گو

ہرچہ وارد جملہ غارت میں مشورہ

اگر چه گفتار شریف بود و در اندک

چہرہ دل را جراحِ تے کند

وز خلافت خویش را مایوس دار

روح اور اقولے پیدا شود

در بیان عمل خالص

ہر کہ باشد اہل ایمان اے عزیز

از حسد اول تو دل را پاک دار

پاکدار از کذب از غیبت زبان

پاک دارد و چار چیز از چار چیز

خویشتن را بعد از آن مومن بشمار

تا که ایمانت نیفتد و زریان

پاک گرداری عمل را از ریا
 چون شکم را پاک داری از حرام
 هر که دارد این صفت باشد شریف
 هر که باطن از حرامش پاک نیست
 چون نباشد پاک اعمال از ریا
 هرگز اند عمل اخلاص نیست
 هر که کارش از بر لایه حق بود

شمع ایمان ترا باشد ضیا
 مرد ایمان دار باشی والسلام
 ورنه دارد دارو ایمان ضعیف
 روح ایمان را سو افلاک نیست
 هست بے حاصل چون نقش بوریان
 در جهان از بندگان خاص نیست
 کار او بیوسته بار و نوبت بود

در سیرت ملوک

چنانچه صلت لای برادر در جهان
 پادشاه چون بر خندان بود
 باز صحبت و شستن با هر فقیر
 باز تان بسیار که خلوت کند
 هر که را فرجه سازنداری بود
 عدل باید پادشاهان را و داد
 گر کند آهنگ ظلم پادشاه
 باز تان شایسته که در خلوت نشست
 چونکه عادل باشد و میمون تقا

پادشاهان راهی دارد زیان
 بیگمان در بهشتش نقصان بود
 پادشاهان راهی سازد حقیر
 خویشان را شاه بے هیبت کند
 میل او سوئے کم آزاری بود
 تاز عدلش عالمی گردند شاد
 شود نمک مرور گنج و سپاه
 دور بود گرد و دملکش ز دوست
 باشد اندر مملکت شه را بقا

له اراد از عبادت ۱۲ لای از چهار صفت مذکور ۱۱ لای وادید ۱۲ لای به بیب ظلم ملکش ویران خوانند پس از کج و پیا چه سلطنت خوار کرد

چون کند سلطان کرم بالشکری

بر او بازند صد جان سرسری

در بیان حسن خلق

چار چیز آمد بزرگی را و سیل
علم را اعزاز کرد و ایستاد حساب
هر که دارد دانش و عقل و تمیز
دیگر آن باشد که جوید وصل دوست
کے برادر گر خرد داری تمام
هر که باشد تلخ گوئے و ترش روف
هر که از دشمن نباشد پر حذر
در میان دوستان مسرور باش
در جوار خود عهد و راز مدہ
با نجبان باش و ائمہ شہین
اے پسترد بیرہ را توشہ کن

هر که این دارد بود مرد جلیل
خلق را داون جواب با صواب
اہل علم و حلم را دارد دشمن
زانکہ از دشمن حذر کردن نکوست
نرم و شیرین گوئے با مردم کلام
دوستان از فے بگردانند روئے
عاقبت بیند از درنج و ضرر
گر خردار باشد دشمن و پادش
ار برائے آنکہ دشمن دور رہ
تا توانی روئے اعدا را مبین
پس حدیث این و آن یک گوشه کن

در بیان مہلکات

چار چیز است اے برادر با خطر
قربت سلطان و الفت بابدان
قرب سلطان آتش سوزان بود

تا توانی باش زانہا پر حذر
رغبت دنیا و صحبت با زنان
با بدان الفت ہلاک جان بود

۱۲
تعلیم علم است
۱۱
تعلیم علم است
۱۰
تعلیم علم است
۹
تعلیم علم است
۸
تعلیم علم است
۷
تعلیم علم است
۶
تعلیم علم است
۵
تعلیم علم است
۴
تعلیم علم است
۳
تعلیم علم است
۲
تعلیم علم است
۱
تعلیم علم است

زهر دارد دور درون دنیا چو مار
 مینماید خوب و زیبا در نظر
 زهر این مار منقش قاتل است
 همچو طفلان متکبران سرخ و زرد
 زال دنیا چون عروس آراستست
 مقبل آن مردی که شد زین طلاق
 لب بر پیش شوای خندان میکند

گرچه بینی ظاهرش نقش و نگار
 لیک از زهرش بود جان را خطر
 باشد از روی دور هر کوه غافل است
 چون زغال. مغمور رنگ بود مگر
 در دور وزی شمع دیگر خوستست
 پشت بر روی کرد و دادش سطلان
 پس هلاک از زخم دندان میکند

۱۰۱ زال دنیا

در بیان اهل سعادت

شد دلیل نیک بختی چار چیز
 اصل پاک و نیک بخت
 نیک بختان را بود راه صواب
 هر که ایمن از عذاب حق بود
 عمر دنیا چند روزی بیش نیست
 ترک لذات جهان باید گرفت
 در پی لذات نفسانی مباش
 نیست حال رنج دنیا بر دنت
 از منت چون جان و آن خواهد شدن

هر که این چارش بود باشد عزیز
 نیست بد اصلی سزای تاج و تخت
 آنکه بد را نیست باشد در عذاب
 نیست مومن کافس مطلق بود
 غافل ست آنکه پیش اندیش نیست
 دامن صاحبان باید گرفت
 دوستدار عالم فانی مباش
 عاقبت چون مریباید مروت
 خاک اندر استخوان خواهد شدن

مر ترا از دادن جان چاره نیست رهنرت جز نفک اماره نیست

در بیان سبب عافیت

عافیت را اگر نخواهی اے عزیز
ایمنی و نعمت در زندان
چونکه با نعمت امانی باشد
بادق فارغ چو باشی تندرست
بر سپا ورتا توانی کام نفس
زیر پا آور هوا اے نفس را
نفس و شیطان مے برند از ره ترا
نفس را سرکوب و دامن خوار دار
نفس بند را هر که سیرش مے کند
خلق خود را دور دار از هر مزه
ز آب نان تالاب شکم را پر مساز
روز کم خور گر چه صائم نیستی
ایک در خوابی همه شب تا بروز
خواب و خور جز پیشه انعام نیست
اے پسر بیا رخواهی خفت خیز

مے توانش یافتن در چار چیز
تندرستی و فراغت بعد از آن
عافیت را زو نشانے باشد
دیگر از دنیا نباید هیچ جست
تا نیفتی اے پسر در دام نفس
کم بدوده بهر اے نفس را
تا بیتی در اندر حیرت ترا
تا توانی در کس از مردار دار
در گنه کردن دلیرش میکن
تا نیفتی در بلا و در بزه
همچو حیوان بهر خود آخور مساز
پر خور آخر بهائم نیستی
بهر گور خود چراغی بر فروز
خفتگان را بهره از انعام نیست
گر خبر داری از خود بے گفت خیز

۱۲
۱۳
۱۴
۱۵
۱۶
۱۷
۱۸
۱۹
۲۰
۲۱
۲۲
۲۳
۲۴
۲۵
۲۶
۲۷
۲۸
۲۹
۳۰
۳۱
۳۲
۳۳
۳۴
۳۵
۳۶
۳۷
۳۸
۳۹
۴۰
۴۱
۴۲
۴۳
۴۴
۴۵
۴۶
۴۷
۴۸
۴۹
۵۰
۵۱
۵۲
۵۳
۵۴
۵۵
۵۶
۵۷
۵۸
۵۹
۶۰
۶۱
۶۲
۶۳
۶۴
۶۵
۶۶
۶۷
۶۸
۶۹
۷۰
۷۱
۷۲
۷۳
۷۴
۷۵
۷۶
۷۷
۷۸
۷۹
۸۰
۸۱
۸۲
۸۳
۸۴
۸۵
۸۶
۸۷
۸۸
۸۹
۹۰
۹۱
۹۲
۹۳
۹۴
۹۵
۹۶
۹۷
۹۸
۹۹
۱۰۰

دل درین دنیا و دین بستان خطاست
از چه دل بندی بدنی و دنی
ظاهر خود را میارای فقیر
طالب هر صورت زیبا باش
از هوا بگذر خدا را بسند شو
خرقه پیشمینه را بروش کن
ایک در بر من کنی پیشمینه را
گویم بخوابی نصیب از آخرت
بته تکلف باش و آرایش مجھے
در برت کو تسوے فکرم باش
همچو صوفی در لباس صوف باش
مردم را بوریافت بالین بود
مردم را بود دنیا سود نیست

دامن از من گرتو بر چینی روست
چون نه جاوید در و س بودنی
تا که کرد با طنت بد منیب
در هوا را با طالت زیبا باش
زندگی میبایدت در شکره شو
شر جتے از نامرادی نوش کن
پاک ساز از کینه اول سینه
رو بدر کن جامه های فاخرت
ترک احت گیر و آسائش مجھے
زیر پهلوی جامه خوبت گو میباش
در صفت های خدا موصوف باش
زانکه شش عاقبت بالین بود
هرگز شش اندیشه نال بود نیست

در بیان تواضع و صحبت درویشان

کز ترا عقل ست با دانش قرین
هم نشینی جز بدویشان کن
حب درویشان کلید جنت است

باش درویش و بدویشان نشین
تا توانی غیبت ایشان کن
دشمن ایشان سزای لعنت است

پوشش درویش غیر از دلق نیست مرد تانہد بفرق نفس پائے مردہ در بند قصر و بلغ نیست گر عمارت را بری بر آسمان گر چہ رستم شوکت زورت بود لے پسر از آخرت غفل مباش در بلیات جہان صبار باش	در پے کام و ہواے خلق نیست رہ کجایا بد بدر گاہ خداے در دل او غیر در دواغ نیست عاقبت زیر زمین گروی نہان جائے چون بہرام در گورت بود بانتاع این جہان خوشدل مباش گاہ نعمت شاکر جبار باش
--	--

در بیان دلائل شقاوت

چار چیز آتار بد بختی بود بے کستی و ناکستی ہر چار شد آنکہ در بند عبادت میشود بر ہواے خود قدم ہر کو نہاد ہر کہ سازد در جہان با خواب خور زو بگردان از مراد و آرزوے کامرانی سربنا کامی کشد امر و نہی حق چو داری لے ولید ہر کہ ترک کامرانی مے کند	جاہلی و کاہلی خستی بود بخت بد را این ہتہ آتار شد پیشک از ایل سعادت میشود کے تواند کرد بانفسک جہاد در قیامت باشدش آتش گذر پس بدر گاہ خداے آرزوے مردہ خط و رنگو نامی کشد پس مرو و نباہ نفس پلید بر خلافش زندگانی مے کند
--	---

۱۲ ای محبت ای سہ ماخذ ص ۱۲۱ سے این پیر باعث سختی و تکلیف سے شہد

امرو نہی حق ز قرآن گوش دار جائے شادی نیست دنیا ہوشدار

در بیان ریاضت

گویم خواہی کہ کردی بخت
ہر کہ بر بست او در راحت تمام
غیر حق را ہر کہ خواند اے پسر
اے برادر ترک عز و جاہ کن
عز و جاہت سر بستی میکند
خوار گرد و ہر کہ باشد جاہ جوے
نفس و ترک ہوا مسکین بود
چون دست بر حق ایمن بود
ہر کہ اورا تکبیر صلح بود
اکتفا بر روزے ہر روزہ کن
اے پسر بر خود در راحت بیند
باز شہید بود در دار السلام
کیست در عالم از و گمراہ تر
خویش را شاہدۃ در گاہ کن
مر ترا بر تن پرستی مے کشد
اے برادر قرب آن در گاہ جوے
گوشمال نفس نادان این بود
نفسک امارہ کے ساکن بود
در جہان بالقہ قانع بود
گر نداری از خداداد روزہ کن

در بیان مجاہدت نفس

نفس نتوان گشت الا با سہ چیز
خجیر خاموشی و شمشیر جوع
ہر کہ انہود مرتب این صلاح
چونکہ دل بے یاد اللہت بود
چون بگویم یاد گیرش اے عزیز
نیزہ تنہائی و ترک جوع
نفس او ہر گز نیاید با صلاح
دیو ملعون یار و ہمراہت بود

۱۵۱ کے در گاہ خدام ۱۲۵۱ کے تن آسانی ۱۲۵۱ کے ایر بر سر آلت کشتن ۱۲۵۱ کے مراد از نفس و شہادت ۱۲۵۱ کے ترک راحت کردہ دیاد حق ۱۲۵۱ کے سوی خدام ۱۲۵۱ کے

اہل دنیا را چو ز سیم آیدش
ہر کہ او در بند سیم و زر بود
آنکہ بہر آخرت کارش بود
مال دنیا خاکساران را دہند
ہست شیطان اے برادر شہمت
مدبرے کور و بدنس یا آورد
کے پسر با یاد حق مشغول باش

لقمہاے چرب شیرین بایش
در عقوبت عاقبت مضطر بود
از خدا تشریف بسیارش بود
آخرت پرہیز گاران را دہند
علی التثنی خواہد اندر گردنت
بہرہ کے از عالم عقبے برد
وز خلایق دور همچون غول باش

در بیان فقر

فقر خود را پیش کس پیدا کن
مر ترا آنکس کہ در اجان نہد
تا بکے چون مور باشی دان کش
بر تو کل گر بود فیہ روزیت
از خدا شا کر بود مرد فقیر
خم مشو پیش تو نگر ہجو طاق
مردہ را نام و ننگ از خلق نیست
ہر کہ از فوق نکو نامے بود
گر نرا دل فارغ از زینت بود

محنت امروز را فردا کن
غم مخور آخر کہ ترب و نان نہد
گر تو مردی فاقہ را مردانہ کش
حق دہد مانند مرغان روزیت
گر دہد تو تش لب نان فطیر
تا نکر دی جفت با اہل نفاق
نفرتش از جامہاے دلق نیست
خاص شمارش کہ او عامے بود
کہ ہواے مرکب وزینت بود

۱۲ غرض ۱۳ غرض ۱۴ غرض ۱۵ غرض ۱۶ غرض ۱۷ غرض ۱۸ غرض ۱۹ غرض ۲۰ غرض ۲۱ غرض ۲۲ غرض ۲۳ غرض ۲۴ غرض ۲۵ غرض ۲۶ غرض ۲۷ غرض ۲۸ غرض ۲۹ غرض ۳۰ غرض ۳۱ غرض ۳۲ غرض ۳۳ غرض ۳۴ غرض ۳۵ غرض ۳۶ غرض ۳۷ غرض ۳۸ غرض ۳۹ غرض ۴۰ غرض ۴۱ غرض ۴۲ غرض ۴۳ غرض ۴۴ غرض ۴۵ غرض ۴۶ غرض ۴۷ غرض ۴۸ غرض ۴۹ غرض ۵۰ غرض ۵۱ غرض ۵۲ غرض ۵۳ غرض ۵۴ غرض ۵۵ غرض ۵۶ غرض ۵۷ غرض ۵۸ غرض ۵۹ غرض ۶۰ غرض ۶۱ غرض ۶۲ غرض ۶۳ غرض ۶۴ غرض ۶۵ غرض ۶۶ غرض ۶۷ غرض ۶۸ غرض ۶۹ غرض ۷۰ غرض ۷۱ غرض ۷۲ غرض ۷۳ غرض ۷۴ غرض ۷۵ غرض ۷۶ غرض ۷۷ غرض ۷۸ غرض ۷۹ غرض ۸۰ غرض ۸۱ غرض ۸۲ غرض ۸۳ غرض ۸۴ غرض ۸۵ غرض ۸۶ غرض ۸۷ غرض ۸۸ غرض ۸۹ غرض ۹۰ غرض ۹۱ غرض ۹۲ غرض ۹۳ غرض ۹۴ غرض ۹۵ غرض ۹۶ غرض ۹۷ غرض ۹۸ غرض ۹۹ غرض ۱۰۰ غرض

رے دل چون از هوا بر تافتی بعد از آن میدان که حق را یافتی

در بیان دریافتن حقیقت نفس اماره

چون شتر مرغی شناس این نفس را
گر به پیر گویش بگوید اشترم
چون گیاه زهر زنگش و لکش است
گر بطاعت خوانیش سستی کند
نفس آن به که در زندان کنی
کام نفس بد بر آوردن خطاست
نیت در مانش بجز جوع و عطش
چون شتر مرغ داری بارکش
بار را بر زور با جان باید کشید
هر که گردن می کشد زین بارها
چون شتر مرغ آنگاه از بارش گریخت
هر که بارش را تحمل می کند
کرده بار امانت را قبول
روز اول خود فضولی کرده
جنبش کن اے پسر غافل مباش
نفس را در بند و نه در دور هوا
در خم بارش بگوید طائر م
لیکش طمع و بویشت ناخوش است
لیک اندر معصیت پستی کند
هر چه فرماید خلاف آن کنی
ز آنکه دشمن را به پروردن خطاست
تا که سازی را م اندر طاعتش
بار طاعت بر در جسد کش
ورنه چون سگ بان باید کشید
باشد از نفرین بروانبارها
از گشتان حیاتش پر بخت
در جهان جانش تجل می کند
از کشیدن پس نباید شد طول
وان فضولی از جہولی کرده
چون بے گفتی بتن تنبل مباش

طالع پرور کن باد ج معرفت مار طالع بار معرفت مار طالع نام و تعلق له است بحدیث است یا شکسته کام مار طالع بهر کشتی بکند مار طالع حیات بدی که در بدست است مار طالع عاجز ماند بر دار طالع خاموش و مرد اشکاره ۱۲

ہر کہ اندر طاعتش کسلان بود
وقت طاعت تیز رو چون باد باش
راہ پر خوف است دزدان ^{راہ} در کمین
منزلت دورست بارت پس گران
ہر کہ در راہ از گران باران بود
لاشہ داری سبک کن بار خویش
چیت یارب جیفہ و نیلے دون ^{خلاغ}

حاصلش گمراہی و خذلان بود
وز ہمہ کار جہان آزاد باش
رہبر سے بر تانمانی بر زمین
کوشش کن پس ممان از دیگران
ہر دیش از دیدہ خون باران بود
ورنہ در راہ سخت بینی کار خویش
کز پیے آن گشتہ خوار و زبون

در بیان ترک خود آرائی و خود ستائی

سرچہ آرائی بدستار سے پسر
تا نگیری ترک عز و مال و جاہ
نیست مردی خویش را آراستن
نیست برتن بہتر از تقوے لباس
ہر کہ او در بند آرایش بود
عاقبت جز نامرادی نہودش
خود ستائی پیشہ شیطان بود
گفت شیطان من را آدم بہترم
از تو اضع خاک مردم می شود

تا توانی دل بدست آرا سے پسر
از ہمہ بر سر نیائی چون کلاہ
قصہ جان کرد آنکہ او آراست تن
در تکلف مرد را نہود اساس
در جہان فسر زند آسایش بود
بہرہ از عیش و شادی نہودش
ہر کہ خود را کم زند مرد آن بود
تا قیامت گشت ملعون لاجرم
نور نار از سر کشتی گم می شود

۱۷- نفس شیطان ۱۷- با کسر در آراستہ ای آراستن حق روح میرد ۱۷- کم زندن و زیباہ شہود ۱۷

رانده شد ابلیس از مُشکبری
شد عزیز آدم چو استغفار کرد
دانه پست افتد ز بردشش کند

گشت متسبل آدم از مستغفری
خوار شد شیطان چو استکبار کرد
خوشه چون سر بر کشد پستش کند

در بیان آثار ابلهان

چار چیز آند نشان ابلی
عیب خود را بدنه بیند در جهان
تخم نخل اندر دل خود کاشتن
هر که خلق از خلق او خوشنود نیست
هر که او را پیشه بد خوئی بود
خوئی بد در تن بلاے جان بود
بخل شاخه از درخت دوزخ است
روئے جنت را کجا بیند بخیل
باش از بخل بخیلان هر کران

باتو گویم تا بیانی آگهی
باشد اندر بستن عیب کسان
انگه امید سخاوت و انان
هیچ قدرش بر در معبود نیست
کار او پیوسته بدروئی بود
مردم بدخونه از انسان بود
وان بخیلک از سگان ^{کاف حقیر} مسلخ است
پشه افتاده زیر پای پیل
تا نباشی از شمار ابلهان

در بیان عاقبت

از بلا تارسته گردی لایعزیز
زود دست از نفس دنیا بازدار
گز سحر ص و آ ز گردی مبتلا

باز باید داشتن دست از دو چیز
تا بلاها را نباشد با تو کار
باتو رو آ روز هر سوسد بلا

له فوسه بر ۱۲ له چنانچه سگان بخت بخود گشت باز اطماعه بیند و بخورد آن قاور زمینند بختین بخیل از شمار بخت بخت متصرف قاع و در نیست پس در نظر مردم خیرست

آنکه نبود هیچ تقدش در پیشان
 نفس دنیا را راها کن ای پسر
 ای بسا کس کز بر ای نفس زار
 از بر ای نفس مرغ نامراد
 تا دولت آرام یابد ای پسر
 از عذاب قهر حق ایمن مباش
 در بلایاری نخواه از هیچ کس
 هر که را رخ جانده عذرش نخواه
 گر غنا خواهد ^{غنی شدن} کس از ذوالمن

هر کجا باشد بود اندر امان
 تارهی از هر بلا و هر خطر
 در بلا افتاد و گشت از غم نزار
 آمد و دور دایم صیاد او فتاد
 بود و نابود جهان یکسان شمر
 در پی آزار هر مومن مباش
 ز آنکه نبود جز خدا فریاد رس
 تا نباشد خصم تو در عرصه گاه
 در قناعت مے توانش یافتن

در بیان عقل و عاقلان

هر که عقل ست و دانش ای عزیز
 کار خود بانا سازانکند رها
 عقل داری میل بدکاری کن
 هر که از حلم دل روشن بود
 تا شوی بیش از همه از روزگار
 تا تو باشی در زمانه دادگر
 هر که بر پند خود آید استوار

دور باید بودش از چاره چیز
 مرد می نکند بجای ناسزا
 زین چو بگذشتی بساری کن
 در زمانه با صلاح تن بود
 دست بر نان و نمک بکشاده دار
 زیر دستان را نکودار ای پسر
 پند را و او گیران بند کار
 ای عمل کنند

۱۲ سفارت کن ۱۳ میان جنگ یا قیامت ۱۴ ۱۵ ۱۶ ۱۷ ۱۸ ۱۹ ۲۰ ۲۱ ۲۲ ۲۳ ۲۴ ۲۵ ۲۶ ۲۷ ۲۸ ۲۹ ۳۰ ۳۱ ۳۲ ۳۳ ۳۴ ۳۵ ۳۶ ۳۷ ۳۸ ۳۹ ۴۰ ۴۱ ۴۲ ۴۳ ۴۴ ۴۵ ۴۶ ۴۷ ۴۸ ۴۹ ۵۰ ۵۱ ۵۲ ۵۳ ۵۴ ۵۵ ۵۶ ۵۷ ۵۸ ۵۹ ۶۰ ۶۱ ۶۲ ۶۳ ۶۴ ۶۵ ۶۶ ۶۷ ۶۸ ۶۹ ۷۰ ۷۱ ۷۲ ۷۳ ۷۴ ۷۵ ۷۶ ۷۷ ۷۸ ۷۹ ۸۰ ۸۱ ۸۲ ۸۳ ۸۴ ۸۵ ۸۶ ۸۷ ۸۸ ۸۹ ۹۰ ۹۱ ۹۲ ۹۳ ۹۴ ۹۵ ۹۶ ۹۷ ۹۸ ۹۹ ۱۰۰

قول اور ادب کے نکتہ قبول
دور باش ازوے چوستی ہوشمند
بر مراد خود کن کار اے پسر

کہ از گفتار خود باشد ملول
ہر چہ باشد در شریعت ناپسند
تا صواب کار بینی سر بسر

در بیان رستگاری

باتو گویم یاد گیرش اے عزیز
دوم آمد جستن قوت حلال
رستگار ست آنکہ این خصلت رست
دوست داندست ہمہ خلق جہان
ورکنی بیشک رود دینت زوت
بیگمان ازوے خدا بیزار شد
تا چہ خواہی کردن این مردار را
اے پسر بامردگان صحبت مدار
بعد از ان در گور حسرت برودہ گیر

ہست بیشک ستگاری در سہ چیز
زان یکے تر سیدست از ذوالجلال
سویمی رفتن بود براہ راست
گرتواضع پیش گیری اے جوان
سرکن در پیش دنیا دار پست
ہر کہ او از حرص دنیا دار شد
بہر زمرستائے دنیا دار را
مردگانند اغتیاے روزگار
مال و زر بے حد بدست آوردہ گیر

در بیان فضیلت ذکر

گر خرداری ز عدل و داد حق
در تغافل مگذران ایام را
مرہم آمد این دل محسوس را

باش دائم اے پسر در یاد حق
زندہ دار از ذکر صبح و شام را
یا دحق آمد غذا این روح را

لہ اے اگر عطا بر قول خود کامل است دیگران ہم پیش را عمل کنند ۱۲ لہ برگشتہ او عمل نکند ۱۳ لہ بجز حسرت از انوار تاب دنیا هیچ دنیا نگاہی برد ۱۴ لہ در یاد حق و شام و صبح و شام و بیدار و آرا ۱۵ لہ یاد حق غفلت روح و مصلحت

یا د حق گرمونس جانست بود
 گرزمانے غافل از رحمان شوی
 مومنا ذکر خدا بسیار گوے
 ذکر را اخلاص میباید نخست
 ذکر بر سه وجه باشد بے خلاف
 عام را نبوذ بحسن ذکر زبان
 ذکر خاص الخاص ذکر ستر بود
 ذکر بے تعظیم گفتن بدعت است
 هست مر هر عضو را ذکر دیگر
 ذکر چشم از خوف حق بگریستن
 یاری هر عاجز آمد ذکر دست
 استماع قول رحمان ذکر گوش
 اشتیاق حق بود ذکر دلست
 آنکه از جهلست دائم در گناه
 خواندن قرآن بود ذکر لسان
 شکر نعمت بے حق نمے گن مدام
 حمد خالق بر زبان دارے پیر

کے ہوائے کاخ دیوانت بود
 اندران دم ہمدم شیطان شوی
 تا بیانی در دو عالم آبروے
 ذکر بے اخلاص کے باشد درست
 نوندانی این سخن را از گزاف
 ذکر خاصان باشد از دل بیگمان
 ہر کہ ذکر نیست او خاص شر بود
 و اندران یک شرط دیگر حرمت است
 ہفت اعضا ہست و اگر اے پیر
 باز در آیات او نگریستن
 ذکر پا خوشان زیارت کردن است
 تا توانی روز و شب در ذکر گوش
 کوش تا این ذکر گردد حاصلت
 کے حلاوت یابد از ذکر الہ
 ہر کہ این نیست ہست از مفلسان
 تا کنت حق بر تو نعمتھا تمام
 عمر تا برباد نہی ~~سدر~~ پیر

لب مجنبان جز بذر کردگار

زانکه پا کان بهمن بود ست کار

در بیان عمل چهار چیز

بر همه کس نیایش چار چیز

تا تو گویم یاد گیرش از عزیز

اول آن باشد که باشی دادگر

هم ز عقل خویش باشی با خبر

باشکیبائی تقرب کردن است

حرمت مردم بجا آوردن است

در بیان خصلت دهم^{۱۳}

چار چیز دیگر از نیکو سرشت

هست از جمله خلایق نیک زشت

زان چهار اول حد کینشی بود

زان گذشتی عجب و خود بینی بود

خشم را دیگر فرو نا خوردن است

خصلت چارم بخیلی کردن است

از پسر کم گرد و این خصال

ز بر اے آنکه زشتست این فعال

غل و غش بگذار چون زرباک شو

پیش از آنکه خاک گردی خاک شو

حرص بگذار و قناعت پیش کن

آخر از مردن یکے اندیش کن

با محبان باش دائم هم نشین

تا توانی روئے اعدا را مبین

در بیان سعادت و نصیحت

بر سعادت چار چیز آمد دلیل

شرح این هر چار بشنوائی خلیل

از سعادت هر که را باشد نشان

باشدش تدبیر با باد و ستان

هر که را باشد سعادت رسنما

صبر دارد از جفا و ناسزا

هر که را بخت و سعادت گشت یار
گر تو خود ناز بهوارا گشته
گر بود باد و ستان تدبیر تو
از سر خود هر که کار می کند
و دشمن خود را نباید زد و تیر
تا نتوانی جور ناله اهلان بکش
چون ترا آمد مقام سازگار
در نصیحت آنکه نپذیرد سخن
خوب بدد انیک کردن مشکست
بنده را اگر نیست در کار رضام
هر که او استیزه با سلطان کند
هر که او با غی شود از پادشاه

در جهان باشد دشمن سازگار
دان که از اهل سعادت گشته
یار باشد دولت شبگیر تو
بخت و دولت زو فراموش کند
گر توانی کشت او را با شکر
گر همیشه خواهی که یابی عیش خوش
بر نه بندی رخت ز آبخازینهار
با چنین کس پسند خود ضائع کن
جهد کردن بهر او بے حاصل است
که تواند باز گرداند قصاء
کار خود را سر بر ویران کند
روز او چون تیره شب گردد سیاه

له خویش نشانی که در روز نشانی که در روز نشانی که در روز

در بیان علامت مدبران

چاره پیش آمد نشان مدبری
مدبری باشد بابل مشورت
هر که پسند و دوستان نکند قبول
هر که از دنیا بگیرد و عمر بترت

یاد گیرش گر تو روشن خاطری
پس بجای دل دادن سیم و زرت
در حقیقت مدبرست آن بلا فصول
هست از آن مدبر جهان را نفرتی

مشورت هر کس که با ابله کند
آنکه مال و زر و هند با اهلان
زر چو جاہل را ہے آید بکف
نشود از دوست مدبر پند را
عمر تے گیر از زمانہ اسے جوان
ہر کہ را از عفتل آگاہی بود

و یو ملعونش سبک گمراہ کند
آہنچنان کس کے بود از مقبلان
میکند اسراف میسازد تلف
از جہالت بگلد پیوند را
تا نباشی از شمار مدبران
نزد او او بار گسراہی بود

در بیان آنکہ چہار چیز را حقیر نباید شمرد

چار چیز آمد بزرگ و معتبر
زان یکے خصمت و دیگر آتش است
چارے دانش کہ آراید ترا
ہر کہ در چشمش عدو باشد حقیر
ذرہ آتش چو شد افروختہ
علم اگر اندک بود خوارش مدار
رج اندک را بکن غمخوارگی
در دوسرا اگر بنجوید کس علاج
باش از قول مخالف پر حذر
آتش اندک تو ان کشتن باب

مے نماید خرد لیکن در نظر
باز بیماری کز ودل ناخوش است
این ہمہ تاخیر ^{یعنی ہرگز} روز نہ نماید ترا
از بلاے او کند روزے نفیر
بینی از دے عالمے را سوختہ
زانکہ دارد علم قدربے شمار
ورنہ بینی عجب زور بیچارگی
خوف آن باشد کہ برگردد مزاج
پیش از ان کز پا دزائی اے پسر
دے آن ساعت کہ گیرد التهاب

لہ شیطان یا نفس امارہ ۱۲ لہ سبک شیخ اول صفحہ ثانی یعنی کتاب ۱۲ برہان کلد صرف بجای ۱۲ لہ مراد از محبت ۱۲ لہ در علاج درد سر عجل بایہ ذرہ احتیاج جنون مست ۱۲

در بیان مذمت خشم و غضب

چار دیگر هم بود موجودی خشم را نکند پیشانی علاج حاصل آید خواری از کاهل تنی بمده از شومے اور رسوا شود جز پیشانی شش نبود حاصل دوستان گردند آخر دشمنش آید از خواری بیانش تیش عاقبت بیند پیشانی بے نیت آدم کمتر از گاو خست	ای پسر هر کس که دارد چار چیز عاقبت رسوائی آید از لجاج یکمان از کبر خیزد و شمنی چون لجوجی در میان پیدا شود خشم خود را چون که راند جاسه هر گشت از کبر بالا کرد و نش کاهلی را هر کس سازد پیش خشم خود را اگر فرو نبرد کس هر که او افتاده و تن پرورست
--	---

در بیان بے ثباتی چهار چیز و پیرایان

گوش داراے مومن نیک و بقا پس غتاب اصدقا کست بود بے بقا چون صحبت ناهنسان مرور باشد بقادر ملک کم کم بقا باشد چو خط بر روی آب چون کم آید بهر بکشا پند زبان	چار چیز اے خواجہ کم دار و بقا جو سلطان را بقا کست بود دیگر آن مهرے که بینی از زمان بارعیت چون کند سلطان ستم گزرا از دوستان آید غتاب گر چہ باشد زن زلفی مهربان
---	--

لے یعنی کالی ۱۲۵۰ ہر نان و نفقہ کم آید بکشد ۱۲۵۰ شکرہ کدہ ۱۲

کمتربیتد از ایشان ہمد می
نفرتش از صحبت ببل بود
جملہ را زین حال آگاہی بود
لے پسر چون با دازوے درگذر

چون بہنا جنس نشیند آدمی
زارغ چون فارغ ز بوسے گل بود
صحبت نا جنس جانکاہی بود
چون ترانا جنس آید در نظر

در بیان آنکہ چہار چیز از چہار چیز کمال مے یابد

چون شنیدی یاد میدار اے غلام
از عمل دینت ہے یابد جمال
نعمتت از شکر شامل مے شود
لے عمل را اہل دین کس نشمرد
خافلان را گوشما لے مے دہد
بہرہ شاکر کمال نعمت است
پیش لے عقلان مے باید نشست
علم مرغ و عقل بال ست لے پسر
از طریق عقل باشد بر گران

چار چیز از چار دیگر شد تمام
دانش مرو از خسر دیگر و کمال
دینت از پرہیز کامل مے شود
ہست دانش را کمالات از خرد
شکر نعمت را کمال مے دیدہ
شکر ناکردن زوال نعمت است
علم را بے عقل نتوان کار بست
بے خرد و دانش بال ست لے پسر
ہر کہ علمے دارد و نبود بر آین

در بیان آنکہ باز کردن آں محالست

از محالات است باز آوردنش
یا کہ تیرے جہت بیرون از گمان

چار چیز است آنکہ بعد از رفتنش
چون حدیثے رفت ناگہ بر زبان

باز چون آرد حدیث گفته را باز که گردد چو تیر انداختی هر که بے اندیش گفتارش بود تا نگفتی مے توانی گفتش	کس نکر داند قضاے رفته را بچنین عمرت که ضائع ساختی پس ندانم تهاے بسیارش بود چون بگفتی که توان گفتش
---	--

در بیان غیبت دانستن عمر

عمر را میدان غیبت هر نفس هیچکس از خود قضا را نداند هر که مے خواهد که باشد در امان مے سزد که عمر را داری عزیز	چون رود دیگر نباید باز پس هر که راضی از قضا شد بدنه کرد مهر مے باید نهادن بر زبان چون رود پیشش نخواهی بدیز
---	---

در بیان خموشی و سخاوت

حاصل آید چار چیز از چار چیز خاموشی را هر که سازد پیشه گر سلامت بآید خاموش باش از سخاوت مرد باید سروری هر که او شد ساکت و خاموش کرد گر همه نخواهی که باشی در امان هر که را عادت شود جود و کرم	یاد گیر این نکته از من اے عزیز گر دایم نبودش اندیشه گشت ایمن هر که نیکی کرد فاش شکر نعمت را دهد افزون تری از سلامت کس تو تیر بردش کرد رو نکونی کن تو با خلق جهان در میان خلق گردد محترم
--	---

در بیان صفت زنان و ضعیفان

چار چیز است از خطا ہائے سپر اول از زن داشتن چشم وفا ایمنی از ابلہ خطاے دیگر است چارمے از مکر دشمن ایمنی	گوشدارش با تو گویم سر بسر سادہ دل را بس خطا باشد خطا صحبت صبیان ازینہا بدتر است کے کند دشمن بغیر از دشمنی
---	---

در بیان عطاے حق

چار چیز است از عطا ہائے کریم فرض حق اول سجا آوردن است حکم دیگر چیست با شیطان جہاد	بانو گویم یاد گیرش اے سلیم والدین از خویش راضی کردن است چارمی نیکی خستن نامراد
---	--

در بیان آنکه عمر زیاده کند

مے فرزند عمر مردان چار چہیز اول آوردن بگوش آواز خوش سوم آمد ایمنی بر مال و جان آنک کارش بر مراد دل بود	درمان	این نصیحت بشنوائے جان عزیز وانگے دیدن جمال ماه و ش میفرزند عمر مردم را از ان در لقب افزونیش حاصل بود
---	-------	---

در بیان آنکه عمر را بکاهد

عمرم و مہما بکا ہونج چہیں شدیکے زان پنج درپری نیاز	یاد داریش چون شنیدی ایعنہ پس غریبی وانگھے رنج دراز
---	---

ہر کہ او بر مردہ اندازد نظر
پنجم آمد ترس و بیم از دشمنان
ہر کہ او از دشمنان ترسان بود
کار او ہر لحظہ دیگر سان بود

از ترس دشمنان کہ ترس و خوف و خدایت و رمان

در بیان باعث زوال سلطنت

چار چیز آمد فساد و پادشاہ
اول اندر مملکت جور و ستم
سج شہ باشد خیانت در وزیر
چون کند در ملک شہ میر ستم
چون بود غافل وزیر بے خبر
گر خلل در کاتب دیوان بود
گر اسیران را شود قوت پدید
چون صلاحیت در وجود شہ بود
گر نباشد واقف و دانای وزیر
گر ندارد شہ سیاست را بکار

باتو میگویم دلے دارش نگاہ
دیگر آن غفلت کہ باشد وزیر
بد بود گر قوتے یابد اسیر
بادشاہ رازین سبب باشد الم
ملک شہ از وی بود وزیر
عاقبت سنج دل سلطان بود
در ولایت فتنہ ہا گردید
دست میران از ستم کوتاہ بود
بادشہ رازو بود سنج کشیر
ملک ویران گردد از ہر نابکار

در بیان آنکہ آبرو بریزد

دور باش از پنج خصلت لے پر
اولا کم گوے با مردم دروغ

تا نریزد آبرویت در نظر
ز آنکہ گروی از دروغت بہ فروغ

لے کو دیشود ۱۲ شاہ دگر گویند ۱۲ ملکہ وزیر دے ۱۲ گے بے خور و ۱۲

هر که استیژه کند با مهتران
 پیش مردم هر که انبود ادب
 از سبکداران مباش اے نیکو
 اے پسر با مهتران کمتر ستیز
 گر بعالم آبرو می بایدت
 هر که آهنگ سبکساری کند
 جز حد بیش راست با مردم مگو
 از خلاف و از خیانت باش دور
 گرمی خواهی که گویندت نکو
 تا نباشی در جهان اندوهگین

آبرو به خود بریز و بیگمان
 گر بریزد آبرو نبود عجب
 کنز سبکساری بریزد آبرو می
 وز حماقت آبرو به خود مریز
 کما عیما خلق نکو می بایدت
 ز آبرو به خویش بیزاری کند
 تا نگردد آبرو بیت آب جو
 تا بود پیوسته در روئے تو نور
 اے برادر هیچ کس را بد مگو
 از حسد در روزگار کس مهین

در بیان آنکه آبرو بیفزاید

می فزاید آبرو از پنج چیز
 در سخاوت کوش اگر داری غنا
 بردباری و وفاداری گزین
 هر که او بر خلق بخشاید همه
 چون بکار خویش حاضر بوده
 از سخاوت آبرو افزون بود

با تو گویم بشنوا اے اهل تمیز
 تا فزاید آبرو بیت از سخا
 ز آنکه آب روئے افزاید ازین
 بیشک آب روئے افزاید همه
 آبرو به خویش را افزوده
 در بنحیلی بے حسد و ماعون بود

ہر کہ را بر خلق سخت باش بود
 باش دائم بر دبار و با وفا
 تا بماند رازت از دشمن نہان
 تا نگردی پیش مردم شرمسار
 لے برادر پرودہ مردم مدر
 با ہولے دل بکن ز ہمار کار
 تا زبانت باشد لے خواجہ دراز
 قدر مردم راستناس اکمترم
 ہر کہ را قدرے نباشد در جہان
 از قناعت ہر کہ را نبود نشان
 بر عدوے خویش چون یابی ظفر
 و انما میباش از حق ترس گار
 با تواضع باش و خو کن با ادب
 برو باری جوی و بے آزار باش
 صبر و علم و حلم تریاق دل اند
 ہیچو تریاق اند و انایان و ہر
 مردم از تریاق سے باید نجات

۱۵۱ کے چرنیک نہایت غیرت انصاف مکن کہ اور سے مردم شرمندہ شوق ۱۲ لے نہر ۱۵۰ لے باکسر دار و بیست معروف ۱۲

آبروے او در افراشتش بود
 تا بروے خویش بینی صد ضیا
 سیر خود باد و ستان کمتر رسان
 آنچه خود نہادہ باشی بر مدار
 تاند تو پرودہ ات شخصے دگر
 تا نیار و پس پشیمانی ت بار
 دست کوتاہ دار ہر جانب متار
 تا شناسد دیگرے قدر تو ہم
 زندہ شمارش کہ ہست از مردگان
 کے تو انکر سازدش مال جہان
 عفو پیش آور ز جرمش در گذر
 نیز باش از رحمتش امیدوار
 صحبت پر ہیز گاران سے طلب
 تاکہ گرد و در ہر نام تو فاش
 حرص و بغض و کینہ نہ ہر قاتل اند
 قاتل اند ایخو اجہ ناوانان چو نہ ہر
 خود کے از نہ ہر کے یا بد حیات

فخر جملہ عملہا نان وادن است
گرچہ دانا باشی و اہل ہست

در بر توے دوستان یکشادن است
خوبیش را کمتر ز ہر ناوان شمر

در بیان علامت ناوان

شد و وصلت مر و ناوان نشان
صحبت صبیان رغبت با زنان

در بیان صفت زندگانی

ناخوشی در زندگانی اسے ولیہ
آنکہ نبود مرد را غسل نکو
ہر کہ گوید عیب تو اندر حضور
مرزا ہر کس کہ باشد رہنمائے
مرخرو مندان عالم را شناس
حال خود را از دیو کس پنهان مدار
تا صواب کار بینی سرب سر
تا توانی با زنان صحبت مجوے
آنچہ اندر شرع باشد ناپست
ہر چہ را کردست حق بر تو حرام
چونکہ روزی بر تو یکشاید خداے
تازہ روی و خوش سخن باشی اخی

مرد را از خوشے بد کرد و بدید
مردہ میدانش کہ نبود زندہ او
مے نماید را ہست از ظلمت بنور
شکر او میداید آوردن بجائے
خلق نیکو شرم نیکوتر لباس
از طبیب حاذق و از یار غار
بہم را و خود کن کار اسے پسر
راز خود را نیز با ایشان مگوے
گردان ہرگز نگردے ہوشمند
دور باش ازوے کہ باشی نیکنام
دل کشادہ دار و تنگدست کم نمائے
تا بود نام تو در عالم سخنی

برخوراند و مرگ لے بوالہوس
 دل ز غل و غش ہمیشہ پاکدار
 تکبیر کم کن خواجہ بر کردار خویش
 بہترین چہینہ با خلق نکونست
 رو فرو تر باش و اہم لے خلف
 آنکہ باشد در کف شہوت اسیر
 گر تو بینی ناکسے را دست گاہ
 بر در ناکس قدم ہرگز مہر
 تا توانی کار ابد را ساز

چونکہ وقت آید نگر دیش و پس
 تا توانی کینہ در سینہ مدار
 دل بندہ بر رحمت جبار خویش
 خلق خلق نیک را دارند دوست
 کین بود آرائش اہل سلف
 گرچہ آزاد ست اورا بندہ گیر
 حاجت خود را از ہرگز مخواہ
 ورنہ بینی ہم میریں از دے خبر
 کار فرمائش وے کمتر نواز

در بیان احتراز از دشمنان

از دو کس پرہیز کن لے ہوشیار
 اول از دشمن کہ او استیزہ روست
 خویش را از نزد دشمن دور دار
 لے پسرم گوے با مہر و درشت
 بہترین خصلت اردائی کہ است
 چون حدیث خوب گوئی با فقیر
 خشم خوردن پیشہ ہر سرور است

تا نہ بینی تکبیرتے از روزگار
 و انگہی از صحبت نادان دوست
 یار نادان را از خود مہور دار
 و ربکوئی از تو گردانند پشت
 آنکہ داد انصاف و انصافش نخوست
 بہ بود زانش کہ پوشانی حسرت
 تلخ باشد و ز شکر شیرین تر است

ہر کہ بامردم نسا زد در جہان
آنکہ شوخست و ندارد شرم نیز
از ملامت تا بکافی در امان

زندگانے تلخ دارد بیگمان
وانکہ او ناپاک زادست ای عزیز
باش دائم ہمنشین زیر کان

در بیان آنکہ خواری آورد

ہشت خصلت آورد خواری ہرے
اول آن باشد کہ مانند بکس
ہر کہ او مہمان کس ناخواندہ شد
دیکر آن باشد کہ ناوانی رود
کار کردن بر حدیث آن دومرد
ہر کہ ہنشیند زبردست صدور
نیست جمعی را چو بر قول تو گوش
حاجت خود را مگو با دشمنان
از فرومایہ مراد خود مجوس
بازن و کودک مکن بازی ہلا

باتو گویم گرچہ کوئی بگوئے
مرد ناخواندہ شود مہمان کس
نزد مردم خوار و زار و راندہ شد
کہ خدا کے خانہ مردم شود
کز سہر جہل اندو ائم در نبرد
گر رسد خواری برویش نیست و
صد سخن گر باشد یکسر پوش
زین بتر خواری نباشد در جہان
تا نیاید متر ترا خواری بروے
تا نگردی خوار و زار و مستلا

در بیان زندگانی خوش

در جہان شش چیزے آید بکار
خوش بود یا موافق در جہان

اولا یا رو طعام خوش گوار
باز مخدومے کہ باشد مہربان

ہر سخن کان راست گوئی و درست
آنچه از زبانست عالم در بہاش
و دشمن حق را نباید داشت دوست
عیب کس با او نمے باید نمود
از خدا خواه آنچه خواهی لے پر
بندگان را نیست ناصر جز الہ
آنکہ از قہر خدا ترسد بے
از بدی گفتن زبان را ہر کہ بست

بہر دنیا زانکہ در دوسے نفع تست
عقل کامل دان تو زودل شاو باش
باز گشت جملہ چون آخر بدوست
زانکہ نہ بود هیچ لمحے بے غدود
نیست در دوست خلاق خیر و شر
یاری از حق خواه و از غیرش نخواہ
بیکمان ترسند از دوسے ہر کہے
کرد شیطان لعین را ز پر دست

در بیان آنکہ اعتماد را نشاید

کس نیاید بینج چیز از پنج کس
نیست اول دوستی اندر ملوک
سفلہ را با مروت ننگری
ہر کہ بر مال کسان دار و حد
آنکہ کذاب است و میگوید دروغ

یا دیگر از ناصح اسے صاحب نفس
این سخن باور کند اہل سلوک
ہیچ بد خوے نیاید بد مہتری
بوسے رحمت پر دما غش کے رسد
نیست اور اور وفاداری فروغ

در بیان نصیحت و خیر اندیشی

ہر کہ اسے کار عادت باشدش
اولا گر بیند و عیب کسان

در جہان بخت مسعودت باشدش
در ملامت ہیچ نکشاید زبان

۱۔ چیزیکہ در بہاش تمام عالم را بدی تا ہم از زبان است عقل کامل ۱۲ طے ۱۵ بے رحمت خدا ۱۲ طے کذاب بسیار دروغگو ۱۲

سر برایش آرتا یابی ثواب
بار خود بر کس میگذرن زینهار

هر که را بینی براه ناصواب
ز حمت خود را ز مردم دور دار

در بیان تسلیم

رخ نکردان اسیر او را ز سر کار
بعد از آن جستن بجان دل رضا
هر که این دارد و بود اهل صفا
جز براه حق نبخشید هیچ چیز
که بود آن خیر مقبول خدا
قلب را تا قد نیار و در نظر
نفس را از آرزو ها بازدار

گر میخواهی که باشی رستگار
اولاً دیدن بود حکم قضا
چست سویم دور بودن از جفا
هر که دارد دانش و عقل و تمیز
صدق کالوده گردد و باریا
گر عمل خالص نباشد همچو زر
تا تو انگر باشی اندر روزگار

در بیان کرامت حق

یاد دارش چون زمین گیری سبق
وانگه حفظ امانت فهم کن
فضل حق دان و در نظرداری نگاه
زانکه هست از دشمنان کردگار
باشد آن کس مومن و پرهیزگار
همدم آن ابله باطل مباحث

چار چیز است از کرامت حق
اولاً صدق زبانت در سخن
پس سخاوت هست از فضل اله
تا توانی دور باش از سود خوار
هر که را حق داده باشد این چهار
پیش مردم آنکه رازت کرد و فاش

له شدی که مراد عمل برائی ۱۲ و عقلت قبل از آن ۱۳ تا فایده مراد ۱۴

ہر کہ باشد مانع عشر و زکوٰۃ

بر خذر باشد از چنان کس زینہار

وانکہ غافل وار بگذار و صلوات

تا نسوزد متر آسب نار

در بیان فرو خوردن ششم

لذت عمر است اگر یابد بد پر

چون نگر و خلق با خوی تو راست

اسے برادر تکیہ دولت کمن

سود نکند گم گریزی از قضا

ترا نیچہ حاصل غیبت دل خرسند وار

ہر کہ او باد و ستان یکدل بود

باش دائم پر خذر از ششم و قمر

گر بخونی مردمان سازی رواست

یا دوار از نا صبح خود این سخن

ہر چہ مے آید بدان میدہ رضا

گوش دل را جانب این پند وار

جماع مقصودش حاصل بود

در بیان جہان فانی

در جہان دانی کہ باشد مستبر

کم کند با کس وفا این بزرگوار

آنکہ با نور روز غم بود شست یار

روز محنت گم تو پروازی بکس

چون بیابی دولت از مستعان

متر از ہر کس کہ یار غم بود

آنکہ او را باک نبود از خطر

جور دار و نیستش با مہر کار

روز شادی ہم پریش زینہار

روز محنت باشدت فریاد رس

اندر ان دولت ہمیں از دوستان

چون سہ شادی ہمیں ہم بود

در بیان معرفت الہی

معرفت حاصل کن اے جان پرہیزگار	تا بیا بی از خداے خود خجسته
ہر کہ عارف شد خداے خویش را	ورفتا بیند تقاے خویش را
ہر کہ او عارف نہا باشد زندہ نیست	قرب حق را لائق دارندہ نیست
ہر کہ او را معرفت حاصل نشد	ہیچ بامقصد و خود و اصل نشد
نفس خود را چون تو بشناسی دلا	حق تعالیٰ را بدانی با عطا
عارف آن باشد کہ باشد حق شناس	ہر کہ عارف نیست گرد و نا سپاس
ہست عارف را بدل مہر و وفا	کار عارف جملہ باشد با صفا
ہر کہ او را معرفت بخشید خداے	غیر حق را در دل او نیست جلے
نزد عارف نیست دنیا را خطر	بلکہ بر خود نیستش ہرگز خطر
معرفت فانی شدن در حقے بود	ہر کہ فانی نیست عارف کے بود
عارف از دنیا و عقبے فارغ است	ز آنچه باشد غیر حقے فارغ است
ہمت عارف تقاے حق بود	زانکہ در حق فانی مطلق بود

در بیان مذمت دنیا

با چہ ماند این جہان گویم جواب	آنکہ بیند آدمی چیزے خواب
چون شوی بیدار از خواب العزیز	حاصلے نبود ز خواہت ہیچ چیز
ہمچنین چون زندہ افتاد و مرو	ہیچ چیزے از جہان با خود نبرد

لحا سے در خانہ عارف خیال متعارف دنیا بخلہ نیست و نہ خود را بودے نگاہ ۱۱۴۲ھ میں جو شمالی سیلاب ۱۲۰۰ھ

تو بنسب نداشتی هیچ سود
برای زندگی کان بیوفاست

چون گناہ نقد آمد در وجود
در انابت کاهی کردن خطاست

در بیان فوائد خدمت

تا شود اسپ مرادت زیر زمین
خدمت او گنبد گردان کند
باشد از آفاست دنیا در امان
ایزدش باد دولت و حرمت کند
روز محشر بے حساب بے عقاب
جای ایشان در جہان باشد رفیع
بہتر از صد عابد ممسک بود
مزد آخر صائم و قائمان
از درخت معرفت یابد ثمر
ہم ثواب غازیانش مے دہند

تا توانی اے پسر خدمت گزین
بندہ چون خدمت مروان کند
بہر خدمت ہر کہ بر بند و میان
ہر کہ پیش صالحان خدمت کند
خادمان را ہست در جنت مآب
خادمان باشند اخوان را شفیع
گرچہ خادم عاصی و مفلس بود
مے دید ہر خادمے را مستعان
بہر خدمت ہر کہ بر بند و کمر
ہر کہ خادم شد جانش مے دہند

در بیان صدقہ

صدقہ میدہ در نہان و آشکار
تا بلا تا از تو گرداند الہ
بیگمان عمرش زیادت مے شود

تا امان باشی ز قہر کردگار
صدقہ دہ ہر بامداد و ہر بگاہ
ہر کہ اورا خیر عار دت مے شود

۱۰ اگر کن با فضل بویخ آمد تو ہم عیبیاست و تو بنسب نیستی و ہمت بویست و نہاد کہ در تویر تویر کن و وجہ لیریت و لیری مقابل ملک شتر پاک ۱۱ با گشتن ز کار پاک ۱۲ جے باز گشت ۱۳ روزہ داران ۱۴ با کثرت نماز و عبادت

آنکہ نیکی کے مستحق ناس
آنکہ ازوے ہست مردم را ضرر
دین ندارد ہر کہ نبود ترسگار
با وسع باش لے پسر گر مومنی
ہر کہ را نبود وسع ایمانش نیست
تو بہ نبود ہر کہ را توفیق نیست

بهترین مردمان او را شناس
در میان خلق زو نبود بتر
نیست عقل آنرا که باشد نابکار
کافری از قهر حق گرایمنی
هر که را نبود حیا احسانش نیست
حق نه بیند هر که را تحقیق نیست

در بیان عظیم همان

اے برادر مہمان را نیک دار
مہمان روزی بخورے آورد
ہر کہ را جبار دارد دشمنش
اے برادر دار مہمان را غمیز
مومن کو داشت مہمان را نکو
ہر کہ را شد طبع از مہمان بول
بندہ کو خدمت مہمان کند
ہر کہ مہمان را بروئے تازہ دید
از تکلف دور باش اے میزبان
مہمان را اے پسر اعزاز کن

هست همان از عطای کردگار
پس گناه میزبان را می برد
باز دارد همان از مسکنش
تا بیانی عزت از رحمان تو نیز
حق کشاید باب جنت را برو
ازو که آفرده خدا و هم رسول
خویش را شائسته رحمان کند
از خدا الطاف بے اندازه دید
تا اگرانی نبودت از همان
گر بود کافر بر تو در باز کن

۱۷۱۔ اے از رحمتِ رحمان غفو تقصیراتِ میزبان شود ۱۲۵۱ھ لائق درگاہِ رحمان ۱۲۵۳ھ نے بخیل کمن ۱۲

در بیان علامات احمق

اولاً غافل زیاد حق بود
کاهی اندر عبادت باشدش
یکدم از یاد خدا غافل مباش
از حماقت در رو باطل نشود
تا نمانی روز محشر در عذاب
نقد مردان را بهر کوه و من
هر کس را بیش بین و کم وزن
جانب مال یتیمان هم میار
گر تو باشی نینر با خود هم گو
بے طمع میباش گرداری تمیز

سه علامت دان که در احمق بود
گفتن بسیار عادت باشدش
اے پسر چون احمق و جاہل مباش
هر که او از یاد حق غافل شود
پیچ از فرمان حق گردن متاب
باطل را اے پسر گردون منہ
در قضاے آسمانی دم وزن
دست خود را سوئے نامحرم میار
تا توانی راز با همدم مگو
تا شوی آزاد مقبول اے عزیز

در بیان علامات فاسق

باشد اول در دوش حب فساد
دور و در خویش را از راه راست

هست فاسق راسته خصلت ز نهاد
خصلتش از رون خلق خداست

در بیان علامات شقی

میخورد و دائم حسرت از احمقی
هم ز اهل علم باشد در گریز

هست ظاہر ستم علامت در شقی
بے طهارت باشد و بیگاہ چیز

له تا دعوت مکتبنا ۱۲ باطل شیطان دورا صلااح سالکان غیر خداے را گویند ۱۲ کشف و نماے تکلیف است ۱۲ نه مخاف و مشو ۱۲ که کالات نفس ۱۲ اے از خود

اے پسر مگر نیز اہل علوم
تا تو انی ہیچ کس را بدگوئے
باطہارت باش و پاکی پیشہ کن

تا نسوز و مرن ترا تا ^{سرم} گرم در کشند ^{۱۲۰}
پیش مردم عیب ہر کس را بجوئے
وز عذاب گور نیز اندیشہ کن

در بیان علامات خلیل

سہ علامت ظاہر آمد و ز خلیل
اولاً از سائلان ترسان بود
چون رسد در درہ خویش و آشنا
نیت از مالش کسے را فائدہ

بالو گویم یاد گیرش اے خلیل
وز بلائے جوع ہم لزان بود
بگذرد آسجاؤ گوید مرحبا
کم رسد با کس ز خوانش مائدہ

در بیان قباوت قلب

سخت دل راستہ علامت یافتہ
باضعیفان باشدش جور و ستم
موعظت ہر چند گوئی بیشتر
اہل دنیا را بمعنی مردہ دان

چون بدیدم روان و بر تاقسم
ہم قناعت نبودش با بیش و کم
در دل سختش نباشد کارگر
تا نباشد ہمیشہ بین با مردگان

در بیان حاجت خواستن

حاجت خود را مجھے از زشت روی
مومنے را بالو چون افتاد کار

آنکہ دارد روی خوبے و بے بجوے
تا تو انی حاجت اورا برآر

حاجت خود را جز از سلطان نخواه
از وفات دشمنان شادی مکن

چون نخواهی یافت از دربان خواه
از کسی بیش از کس آزادی مکن

در بیان قناعت

یا قناعت ساز و اتم لے پسر
ہر بحر خیر استغفار کن
ہم نشین خویش را غیبت مکن
چون شود ہر روز در عالم جدید
ہر کہ راتر سے نباشد از خدا
تا توانی حاجت مسکین برار
ہست مالت جملہ و رکف عاریت
عاریت را باز مے باید سپرد
حاصل از دنیا چه باشد لے امین
ہر چه دادی و درہ حق آن تست
ہر کہ باندک ز حق راضی شود
ہست دنیا بر مثال قنطرہ
ہر کہ سازد بوسیلہ خانہ

لے ظاہر است کہ در بیان قناعت حاجت روائی ندارد ۱۲ لے بالفیہ علی بزرگ ۱۲ لے تحف راہ ۱۲

گر چه هیچ از فق نہ بود تلخ تر
فرصتے اکنون کہ داری کار کن
غیر شیطان با کسی لعنت مکن
از گناہان توبہ مے باید گزید
حق بہتر سازد ہر چیز چھدا
تا بر آرد حاجت را کردگار
گر بماند از توبہ باشد زاریت
ہر چه کس دیدی کہ زربا خود بہر
نہ گز کرد پاس و سہ گز از زمین
آنچہ ماند از توبہ بلای جان تست
حاجت اورا خدا قاضی شود
بجز از وے گرتو داری روبرہ
نیست عاقل او بود و یوانہ

از خدایان بود روا جستن غنا
فقر و درویشی شفا مومن است
مال و اولاد بمعنی دشمن اند
انما اولادکم رایادگیر
مردم را بود دنیا سود نیست
هر که از صدقش دل صافی بود
هر که در بند زیادت می شود
بندگان حق چو جان را باختند
تا ننازی در ره حق هر چه هست

هست مومن را غنا سرچ و عنا
 زانکه اندر مے صفای مومن است
 گرچه نزدیک تو چشم روشن اند
 مال و ملک این جهان بر باد گیر
 هرگز نشاندیشه نابود نیست
 خرقه بالقمء کافی بود
 دور از اهل سعادت مے شود
 اسپ همت تا شریا تا ختند
 آنچه مے باید کجا آید بدست

در بیان نتائج گوید

در سخا کوش اے برادر در سخا
 باش پیوستہ جو اندرونِ انجی
 در رخِ مردِ سخی نور و صفاست
 حق تعالیٰ بر درِ حُبت نوشت
 اسخیا را با جہنم کا رنیت
 کار اہل بخل را تلخیص ان

تا بیانی از پس شدت رها
زانکه نبود روزی مسدودی
زانکه در جنت قرین مصطفی است
اینکه جاے اسخیا باشد بهشت
جاے یک جزو ^{جمع اسخیا} و در ناز نیست
در جهنم ^{بخیل} همدم ^{در} بیس دان

و بعد از آن که بفرموده عطا سفر آمد که آری خنده کفران نعمت میکنند تا شکران و اوست و سپهر یاد قی مال

بیچ ممسک نگذر دسوی بهشت
آنکه میخوانند مرا و را سقر
لے پسر و مرد و می مشهور باش
با سخا باش و تواضع پیش گیر ^{سخاوت ۱۲}

بلکہ با او کے رسد بوی بهشت
اہل کبر و بخل را با شد مقدر ^{جائے قرار}
از بخیلی و ز تکبر دور باش
تا شود روے دولت بدر منیر

در بیان کارهای شیطانی

چار خصلت فعل شیطانی بود
^{چھینک ۱۲} عطسه مردم چون بگذشت از یک
خون بینی نیز از شیطان بود ^{نکیر ۱۲}
خامیازہ فعل شیطانست و قے ^{انگاری ۱۲}

داند اینها هر که رحمانی بود
باشد آن از فعل شیطان بشکے
زانکہ ظاہر دشمن انسان بود
لے پسر ایمن مباش از مکر وے

در بیان علامات منافق

در ریاض استخوان ازل نفاق
ست علامات در منافق ظاہرست
وعدہاے او ہمہ باشد خلاف
بومنان را کم اعانت میکند ^{دکاری}
نیست در وعدہ منافق را وفا

در جنم دان مستافق را وثاق
زان سبب مقهور قہر قاہرست
قول او نبود بغیر از کذب و لاف
ہم امانت را خیانت مے کند
زان نباشد در رخس نور و صفا

نیست با دواشترش از روی زمین
تیغ را از بهر قتلش تیبند کن
منزل او در تنگ چاه شود

تا نه پنداری منافق را امین
از منافق لے پسر پر پیز کن
با منافق هر که همراه می شود

در بیان علامات متقی

کے بود نسبت تقی را با شقی
تا نبیند از دترا در کار بد
از طریق کذب باشد بر کران
تا نبفتد اهل تقوے در حرام

سه علامت باشد اندر متقی
بر خذر باش لے تقی از یار بد
کم رود ذکر و رو غش بر زبان
از حلال و پاک هم گیرند کام

در بیان علامات اهل جنت

باشد آنکس بیشک از اهل بهشت
نمیدهد آئینه دل را جلا
حق ز نار دوزخش دارد نگاه
خواهد او عندر گناه خویش تن
ایزدش از اهل جنت کے کند
وزندان و مفسدان بیزار باش

هر که را باشد سه خصلت در شست
شکر در نما و صبر اندر بلا
هر که مستغفر بود اندر گناه
هر که ترسد از آله خویش تن
معصیت را هر که پے در پے کند
لے پسر و اثم با ستغفار باش

خیر خود را وقف ہر درویش کن
 بہ بودزان کنز پس او صد دہند
 بہتر از عجب تو صد مثال زر
 گرز پاافتادہ از دست جوع
 باز میل خوردن آن مے کند
 میرسد گر باز گیرد زان پسر
 آنچہ کس را دادہ دیگر مجھے

گر کنی خیرے بدست خویش کن
 یک درم کانرازد دست خود دہند
 گر بہ بخشی خود یکے خرمائے تر
 ہر چہ بخشیدی مکن با اور جمع
 این بدان ماند کہ شخصے نے کند
 با پسر گر چہ پینز کے بخشید پدر
 اے پسر شادی ز مال و زر مجھے

در بیان آنکہ در دنیا از ان خوش نباید بود

سود اورا در عقب ماتم بود
 جائے شادی نیست دنیا ہوشدار
 این سخن دارم ترا استادان سبق
 رھے دل را جانب دلجوی کن
 لیک از دنیا فرح جستن خطاست
 غم شود یا فرح جویندگان
 ہر کسے دارد غم خویش اے پسر
 از ہر اے آنکہ باشی حق پرست

شادے دنیا سراسر غم بود
 نہی لا تفرح ز دنیا گوش دار
 شادمانی را ندارد دوست حق
 اے پسر با محنت و غم غمے کن
 گر فرح داری ز فضل حق روست
 حزن اندوہ ہست قوت بندگان
 از چہ موجودی بیندیش اے پسر
 کردایہ مروترا از نیست ہست

تا تو باشی بنده معبود باش

باحیاء و با سخا و جو و باش

در بیان نصح و نتائج دینی و دنیوی

خواب کم کن اول روز را پس
 آخر روزت نگو بود منام
 اهل حکمت را نمی آید صواب
 ای پسر هرگز مروتها سفسر
 دست را بر رخ زدن شومست شوم
 شب در آئینه نظر کردن خطاست
 خانه گزتها و تار بکیت بود
 دست را کم زن تو در زیر زخ
 چار پایان را چو بینی در قطار
 تا فرایق در و جا هست را خدا
 تا شود عمرت زیاده در جهان
 تا نکاهد روزیت در روزگار
 هر که بود در فسق و در عصیان کند
 کم شود روزی ز گفتار دروغ

نفس را بدخو میا موزا لپ
پیشتر از شام خواب آمد حرام
در میان آفتاب و سایه خواب
باشدت رفتن سفر تنها خط
استماع علم از اهل علوم
روز اگر بینی تو روئے خود رواست
مونس باید که نزد یکت بود
نزد اهل علم سرد آمد چو تیغ
در میان شان نیائی زینهار
روز و شب میباش دائم در دعا
رو نکوئی کن نکوئی در نهان
معصیت کم کن بعالم زینهار
ایزدان در رزق او نقصان کند
در سخن کذاب را نبود فروغ

۱۷۱- وقت عمر ۱۲۷۱ اے نصف اعضا در آفتاب و نصف مریض پیر مختلف نرزد حکما ممنوع است که بیماری آرزد ۱۲۷۲ تا ریا تا بابت بنو ۱۲۷۳

فاقد آرد خواب بسیار پیر
 هر که در شب خواب عریان میکند
 بول عریان هم قفسی که آورد
 در جناسیت بد بود خوردن طعام
 ریزه نان را میغلن زیر پا
 شب مزین جارب هرگز خانه در
 گریختن بانی بامت را بنام
 گریه هر چه کنی و ندان خلل
 دست را هرگز بنحاک گل مشغول
 ای پسر بر آستان رخ مشین
 تکیه کم کن نیز در پهلوی در
 در خلا جا اگر طهارت می کنی
 جامه را بر تن نشاید دوختن
 گرداسن پاک سازی روئے خویش
 دیر رو باز و بیرون آئے زود
 نیک نبود گزشتی از دم چراغ
 کم زن اندر ریش شانه مشترک

له بر لب ۱۲ له مختلف شین ۱۲ له ۱۲ له در بیت الخد بجا ۱۲ پرواز کردن طهارت کن ۱۲

خواب کم کن باش بیدار ای پسر
 در نصیب خویش نقصان میکند
 اندوه بسیار پیری آورد
 ناپسند است این بنزد خاص علم
 گریختن خواهی تو نعمت از خلل
 خاکروب هم مست در رید در
 نعمت حق بر تو میسر گردد حرام
 بینوا گردی و افقی در و بال
 از بر آئے دست شستن آب جو
 کم شود روزی ز کردار چنین
 باش دائم از چنین خصلت بدر
 وقت خود را دان که غارت میکنی
 باید از مردان ادب آموختن
 روزیت کم کرد و لای درویش پیش
 زانکه رفتن را نیایی هیچ سود
 ره مدد دو چرخ را غ اندر دماغ
 زانکه آن خاص تو باشد خوشترک

از گدایان پارهای نان مخر
دور کن از خانه تار عنکبوت
خرج را بیرون زاندازه مکن
دسترس گر باشد تنگی مکن

زانکه مے آرد فقیری اے پسر
باشد اندر ماندنش نقصان قوت
خشکیش خوش راتمازه مکن
چونکه رهواری بره لنگه مکن

در بیان فوائد صبر

تا شوی در روزگار از صابران
گر ترش سازی تو رواندربلا
در بلا و قته که صابرستی
بے شکایت صبر تو باشد جمیل
گر نباشد فخر از درویشیت
گر همه جنبش بفراوان باشد
بنده از خدمت بقیه میرسد
حسرت در خدمت آرام دست
گر نه گردی اے پسر در خلاف
گر همه داری فرح را انتظار

غم مکن از دیدن سختی گران
خویش را از صابران مشمر ملا
نزد اهل صدق شاکرستی
با کس کم کن شکایت اخیل
کے با اهل فقر باشد خوشیت
حسرت از خدمت فراوان باشد
لیکن از حسرت بمولے میرسد
هر که خدمت کرد مرد مقبل است
انگهی زبید ترا در صبر لاف
در بلا جز صبر نبود هیچ کار

در بیان تجرید و تفرید

گر صفا میبایدت تجرید شو
 ترک ~~و~~ ^و ~~معمی~~ هست تجرید ^{ای} پسر
 اصل تجریدت و دواعی شهوتست
 گردی یکیار شهوت را طلاق
 گر تو برداری ز غیرش اعتماد
 اعتمادت چون همه بر حق بود
 ترک دنیا کن برائے آخرت
 گریبانی از سعادت این مقام
 گرد دنیا دست شوی بهر حق
 رو مجرد باش و اتم مرد باش
 گرد کبر و عجب و خود رانی مگرد
 هر که گرد کوره انکشت گشت
 و آنکه با عطار میگرد و قریب
 همنشین صالحان باش ^ا پسر
 جانب ظالم مکن سیل العیزیز

و در خبر داری ز اهل دید شو
 فهم کن معنی تفرید ^{ای} پسر
 بعد کلی انقطاع شهوت است
 آن مان گردی تو در تفرید ^{ای} پسر
 آنکه از تجرید گردی با امید
 آن دست تفرید جان مطلق بود
 و ز بدن برکش لباس فاخرت
 صاحب تجرید ^{دو کون} باشی و السلام
 و آنکه از تفرید گویندت سبق
 تا بهر فرقی نشینی گرد باش
 قدر خود بشناس هر چه مگرد
 جامه از دوش سیاه زشت گشت
 او همه یابد ز بوی خوش نصیب
 دور باش از زندقه و قلاش ^ا پسر
 و رکنی گردی از ان سیل العیزیز

روز اہل ظلم گریز اسے فقیر
 صحبت ظالم بسان آتش است
 از حضور صالحان علاج شوی
 ہر کہ او با صالحان ہمدم شود
 اے پسر مگذار را کہ خسرو را
 از شایستگی گزینی بیرون قدم
 ہر کہ در راہ ضلالت می رود
 حق طلب و زکار باطل دور باش
 ہر کہ نگزیند صراطِ مستقیم
 در رہ شیطان منہ گام اے انخی
 ہر کہ در راہ حقیقت سالک است
 برخلاف نفس کن کار اے پسر

تا سوزی ز آتش تیز اسے فقیر
 زانکہ خلق از آتشند و سرکش است
 و ریشینی بابدان طالع شوی
 در حریم خاص حق محم شود
 اصل یابی گریزی فرغ را
 در ضلالت افقی و رنج و الم
 از جہالت با بطالت می رود
 در سخا و مردمی مشہور باش
 در عذاب آخرت ماند تقسیم
 تا نگروی خوار و بدنام اے انخی
 روز و شب خائف ز قہر مالک است
 تا نیفتی زار و زار اے پسر

در بیان کرامات الہی

چار چیز است از کرامتہاے حق
 اول آن باشد کہ باشد راستگو
 بعد از آن حفظ امانت باشدش

مقباست آنکس کہ گیرد این سبق
 با سخاوت باشد و ہم تازہ روے
 ہم نظر پاک از خیانت باشدش

ہر کہ راق وادہ باشد این چهار
باشد آنکس مومن و پرہیزگار

در بیان آنکہ دوستی رانشاید

دوست رید باشد زبان کار لے پیر
ہر کہ میگوید پیر ہماے تو فاش
دوستی ہرگز کن یا با وہ خوار
منعے کر میکند ترک کو ا تہ
دور شو آنکس کہ خواهد از تو سوڈ
لے پیر از سوڈ خواران کن حذر
آنکہ از مردم ہجے گیسر دریا

تو طمع زان دوست بکم دار لے پیر
دوست شکارش اید و ہدم مباح
از چنان کس خوشیتن را دور دار
دور از وے باش تا داری حیو ا تہ
گر سر خود بر قد ہماے تو سوڈ
خضم ایشان شد خداے داد گر
زینہار اورا نگوی مرغب

در بیان غمخواری مردم

بر سر بالین ہمیں از ان گذر
تا توانی نشہ را سیراب کن
خاطر ایتام را در یاب نیز
چون شود گریان یتیمے ناگمان
چون یتیمے را کسے گریان کند

زانکہ ہست این سنت خیر البشر
ور مجالس خدمت اصحاب کن
تا ترا پیوستہ حق دارد عزیز
عرش حق در خیش آید آن زمان
مالک اندر روز خوش بریان کند

سے مندر بیان ۱۲ طے ماضی سون ۱۲ طے لے چار پرستی کن کہ سنت خیر خدا علیہ الصلوٰۃ والسلام ست ۱۲ طے ایما جمع یتیم لے خار واری یتیمان کن ۱۲ طے

دو شخ ۱۲

آنکہ خندانہ تیجے خستہ را ہر کہ اسرار ت کند فاش لے سپر در جوانی دار پیران را سزیز بر ضعیفان گز بخشائی روہست بر سیری نخبہ گز سلامت علت سہر دم ز پر خوار می بود راختے نبود حسود شوم را ہر منافق را تو دشمن دار باش تو بے بد خو کج محکم بود تا شود دین تو صافی چون لال آنکہ باشد در پئے قوت حرام	باز یاد جنت در بستہ را از چنان کس دور میباش لے سپر تا عزیز و دیگران باشی تو نیز کین ز سیر تہائے خوبہا لیاست تا سیر دور بدن قلب لے غلام خوردن پر شکم بیماری بود کاذب بد بخت را نبود وفا ازوے و از فعل وے ہزار باش مر بنجیلان را مروست کم بود باش دایم طالب قوت حلال در تن او دل ہمے سرد تمام
--	---

۱۲
جمع مکتوب نجف کرام

در بیان صلہ رحم

رو پر سیدن بر خویشان خویش ہر کہ گرداند ز خویشاوند رو ہر کہ او ترک اتقارب میکند گرچہ خویشان تو باشد از بدان	تا کہ گردد مدت عمر تو بیش بیکمان نقصان پذیرد عمر او جسم خود قوت عقارب میکند بدتر از قطع رسم چیزے بدان
---	--

هر که اواز خویش خود بگازد بشد نامش از روی بدی افسانه شد

در بیان فتوت

چیت مردی اے پسر نیکو بدان
عذر خواهد مرد پیش از معصیت
آنکه کار نیک مردان میکند
هر که او باشد مردان خدا
اے پسر و صحبت مردان و اے
هر که از مردان حق دارد نشان
خود نخواهد مرد خصمان را هلاک
مے بخورد مردان صاف از کس
هر که پا اندر ره مردان نهاد
اے پسر ترک مراد خویش گیر
اولا تر سیدن از حق و نهان
باشد شایسته پیش از معصیت^{۵۲}
پا ضعیفان لطف و احسان میکند
باشد اندک سستی با سخا
تا نظر بایابی از فضل خدا
نگذرانند عیب دشمن بر زبان
از غم ایشان شود اندوهناک
گر رسد ظلم و جفا با او بے
کے رود هرگز بدنبال مراد
وانگهی راه سلامت پیش گیر

در بیان فقر

فقر سیدانی چه باشد اے پسر
اگر چه باشد بنوا در زیر دق
بالو گویم گر نداری زان خبر
خویش را منم نمای پیش خلق

لے یعنی صدق و راستی که از چشم مردم پنهان و نامش از روی بدی افسانه شد هر چند که با خود بگازد بشد نامش از روی بدی افسانه شد

گر سنباشد ز سیری دم زند
گر چه باشد لاغر و زار و ضعیف
خون دل پر دارد و دست تھی
اے پسر خود را پر ویشان سپار
بافقیان هر که دم کے شود

دوستی با دشمنان خود کند
وقت طاعت کم نباشد از حریف
مے نماید در نزاری فرہی
تا نگہ دارد ترا پر و عکار
در سراے خلد محرم کے شود

در بیان انتباہ از غفلت

در بلایاری مخواه از پیچ کس
از خدای خوشی تن غافل مباش
جائے گریست این جهان در غم مخند
ہمچو مور از حرص ہر سحری مرو
اے پسر کو دک نہ بازی مکن
نفس بدر اور گشت یاری مدہ
ہر کجا تہمت بود آسجا مرو
دشمنی داری از وایمن مباش
در روضت و ہوا مگر بمتاز
چون سفر در پیش داری زاد گیر

زانکہ نبود جب از خدا فریاد رس
غافلانہ در رہ باطل مباش
چشم عبرت بر کشا و لب بہ بند
پند ناسخ را بگوش جان شنو
کار با شیطان با بازی مکن
عمر بر باد از تبہ کاری مدہ
راہ حق را ہمچو نابہ سنا مرو
زیر سقف بے ستون ساکن مباش
خوشی تن را سخرہ شیطان مساز
عمر خود را بسر بر باد گیر

اے پسر اندیشہ از غلال کن
 تا نسوزی سازگاری پیشہ کن
 جملہ را چون هست بر روزخ گذر
 آتش پیش داری اے فقیر
 عقبہ در را هست بارت پس ان
 داری اندر پیش روز و ستیز
 اے پسر راه شریعت پیش گیر
 اے برادر باش در فرمان حق
 گردن از حکم خدایت بر متاب
 تا بیانی در بهشت عدن جا
 تا ویندت جاے در واد السلام
 شاد گرداری درون خستہ را
 ہر کہ آرد این نصیحت را بجای
 یا اللہ رحم کن بر ما ہم
 عاجزیم و جرہا کردہ سے
 گزین خوانی و بر برانی بندہ ایم
 رحمت حق باد بر جان گسے

نفس بدر از لکد پا مال کن
 از عذاب و قہر حق اندیشہ کن
 جاے شادی نیست با چندین خطر
 هیچ خوفت نیست از نار سیر
 مگر در بارت جمع دیگران
 از خدایت نیست امکان گزیر
 زودتر ترک ہواے خویش گیر
 تا بیانی جنت و رضوان حق
 تا ثمانی روز مشر در عذاب
 شفقۃ بنماے با خلق خداے
 با فقیران روز و شب میدہ طعام
 باز یابی جنت در بستہ را
 در دو عالم راحتش بخش خداے
 عفو کن جسد گناہ ما ہم
 نیست ما را غیبر تو دیگر کسے
 ہر چہ حکم تست ندان خرسندہ ایم
 کین نصائح را بخواند اوسے

جمع غل یعنی طوق ۱۲ لکد یا صراط کہ بر پشت و درخت است ہمہ مردم بروے خواہند گذشت خواہ مومن خواہ کافر مومن آواز طے نوردہ و قبل بہشت خواہد گذشت و کافر در درخت خواہد نثار ۱۳ آتش نوزد

در خاتمہ کتاب

رحمتے ماند بے از ذوالجلال کین ہمہ در ہا بنظم آورده است یا دگاری در جان بلند است اہل دین را اینقدر کافی بود ہر کہ اینہا را بداند عاقلست در جوار انبیاء السلام یار بآن ساعت کہ جان بلب سد شریت شہد شہادت نوشیم چون ندارم درد و عالم جز تو کس	بر روان پاک آن صاحب کمال غوطہ ہا در بحر معنی ندرہ است ہیچ پندے را فرو نگذاشته اہل دنیا را ہمین وافی بود وانکہ اینہا کار بندد کاملست ہمنشین اولیا باشد مدام جسم چرمہ بتاب و تنب رسد خلعت را و سعادت پوشیم ہم تو میباشی مرا فریاد رس
---	---

صد پند لقمان حکیم بصاحب اودہ ذوالاحترام والتکریم

اول آنکہ ای جان پدر خدای عزوجل را بشناس و ہر چہ از پند نصیحت
گوئی سخت بر آن کار کن سخن باندازہ خویش گوے قدر مردم
بدان حق ہمہ کس را بشناس راز خود را نگاہدار یا راز وقت سختی
بیازمائے دوست ابسو و زبان امتحان کن از مردم ابد و نادان بگریز

دوست زیرک و اناگزین و کار خیر جد و جهد کنایه بر زبان آید و مکن پیر مردم
 مصالح و انا کن سخن بخت گوی جوانی را غنیمت دان بهنگام جوانی کار و جهانی
 راست کن یا آن دوستان عزیز و ارباب دوست دشمن ابرو کشاده ارماد پر
 غنیمت آن استاد را بهتر از بد شمر خراج باندازه خل کن و هم کار میان رو
 باش و هر وی پیشه کن حمت همان بواجی و کن خانه که بر آئی چشم زبان
 را نگه دار جامه تن پاک را با جماعت یار باش و زنده را علم و ادب موز و اگر ممکن
 باشد نیز از خفتن سواری پیاموار گفتن موز که پوشی این ازار پیر راست کن بد
 آوردن از پیر چپ گیر با هر کس کار باندازه او کن بشنود سخن گوئی آهسته و نرم
 گوئی و بروز چون گوئی بهر سوز گاه کن کم خوردن خفتن و گفتن عادت انداز از هر چه
 بخود پسندی بد بگردان میمند کار با ابا دانش و تدبیر کن تا آموخته استادی مکن زن
 و کودک از گوی بر خیر کسان مل منزه از بد اصلا کن چشم و قیام را بے اندیشه در کار مشو
 ناکرده کرده مشمر کار امروز بقدر امینگی بزرگتر از خود مزاج کن مردم بزرگ سخن
 در از گوی عوام الناس اکتانخ مساز حاجتمند را امید مکن از جنگ گذشته یاد
 مکن خیر کسان بخیر خود میامیز مال خود را بدوست و دشمن خود منما
 خوشیا وندی از خویشاوندان مبر کسان را که نیک باشند
 بنیست یا و مکن بخود منکر جماعت که ایستاده باشد تو نیز موافقت
 هم کن انکشتان همه ملذران و در پیش مردم خلال دندان

مکن آب دهن بینی باواز بلند میدان از در فائده دست بردین نه بر مے
 مردم کاہلی مکش انگشت در بینی مکن سخن ہزل آمیختہ گوے مردم ہا پیش
 مردم خجل مکن غمازی چشم و ابرو مکن سخن گفتہ دیگر بار خواہ از سخنے کہ خندہ
 آید حد مکن ثنائے خود و اہل خود پیش کس گوے خود را چون زنان مبارک
 ہرگز نہ مراد فرزند ان باشد زبان از لک لک در وقت سخن دست بجنبان
 عزم نہ ہمہ کس را پاس در آریہ آمد کسان ہمدستان مشو مرودہ را بہ بدی
 یاد مکن کہ سود ندارد توانی جنگ خصوصت مبارز قوت آزمائے باش
 آزمودہ کس را جز بصلاح گمان مہتران خود را بر لغو و بیکران مخور و تر
 کار ہا تعجیل مکن برائے دنیا خود را در سنج میغلن ہر کہ خود را شناسد اورا
 شناس در حالت غنیمت سخن فہیدہ گوے بہ استین آب بینی پاک مکن
 بوقت بر آمدن آفتاب مخپ پیش مردم خور از بزرگان براہ پیش مرد و میا
 سخن مردم میا پیش سر سزاو منہ چپ و راست منکر بلکہ نظر بسے زمین مدار
 اگر توانی برستور برہنہ سوار مشو پیش مہمان یکے خشم مکن مہمانرا
 کار مفرماے با دیوانہ و مست سخن گوے با فارغان و او با نشان
 بر محلہ ہا منشین بہر شو و زبان آبروے خود مرین
 فضول و متکبر مباحث خصوصت مردم بخویش بگیر از جنگ
 وقت بر کران باش بے کار و وانگشتتری و مردم مباحث

مراعات کن چند آنکہ خود را خوار سازی فروتن باش زندگان کن
 بخیر استعائے بصدق بنفس بقهر باخلق به انصاف به بزرگان بخدمت
 بخوردان به شفقت بدرویشان بسخاوت بدوستان دیاران به
 نصیحت بدشمنان بحکم بجاہلان بنجاموشی بعالممان بتواضع
 باین طریق بسر بر نماں کس طبع کی پیش پیش کن لیکن چون
 پیش آید جمع کن گفت سہ ہزار کلمہ در نصیحت نوشتہ ام سہ کلمہ
 ازان برگزیدہ ام دوا ازان یاد دار و یک فراموش کردان یعنی خدا تعا
 و مرگ یاد دار و نیکی کردہ فراموش کن نیز فرمودہ اند کہ خاموشی ہفت صحت
 دار و زینت بے پیرایہ صحت بے سلطنت عبادت بے محنت حصار
 بے دیوار بے نیازی بے غدر فراغ از کراما کا تبین پوشیدن عیبا
 بہت ۔ بہ طبع ہیچ مضمون بلب بستن نمے آید
 خاموشی معنی دار و کہ در گفتن نمے آید
 فرد سینہ را خاموشی گنجینہ گوہر کن یاد دارم از صدق این نکتہ سرترا
 نقل است کہ از و پر سپید معنی بلوغ چیت فرمود و معنی
 دار و یکے ۔

آنکہ از مردمنی بیرون آید دوم آنکہ مرد از منی بیرون آید

—————

